

البيعة لله

البيعة لله

نکته‌ها

البيعة لله

البيعة لله



البيعة لله

البيعة لله

بایگاه اطلاع رسانی دفتر حفظ و نشر آثار منصور هاشمی خراسانی حفظه الله تعالی

کوچ پرستوها؛ مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه پندآموز (۳)

امام دوازدهم

نویسنده نکته:

هدی خادم

بسم الله الرحمن الرحيم



امام دوازدهم

به نام خدایی که همیشه حق را هر چند پیروانش اندک باشند، پیروز گردانید.

روزی از روزها از کنار سرنوشتم می‌گذشتم. برگه‌های زندگی‌م را ورق می‌زدم. رسیدم به دختری که آن اندازه بزرگ شده بود که دیگر بتواند مسائل دین را بفهمد. پدرش با ذوق و شوق، نام ۱۲ امام اهل بیت را به او و برادرش یاد می‌داد. وقتی به امام دوازدهم رسیدند، گفته شد: امام غایب... اولین سؤال در ذهن دخترک کنجکاو ایجاد شد: خدایا! چرا غایب؟ خدایا! امامو کجا برده‌ای؟ بالآخره بزرگ بشم، نردبان رو می‌برم رو بلندترین کوه می‌ذارم، میام خونه‌ی خودت، امام غایبو پیدا می‌کنم...

دخترک هر روز به بلندترین کوه آن اطراف خیره می‌شد... «کی بزرگ می‌شم؟»...

در یکی از روزها رفت نزد پدربزرگش. سؤال کرد: «امام غایب کیه؟ چطوری؟» او در جواب دخترک گفت: «بابا! امامی که عدالت رو رعایت می‌کنه. روزی که بیاد، یه دستش شمشیر می‌گیره و تو دست دیگه‌اش قرآن. اول باید قرآنو ببوسی و زیارت بکنی. بعد از زیر شمشیرش رد بشی. اون روزی که از زیر شمشیرش رد میشن، سرها یک طرف و بدن‌ها یک طرف دیگه میفته!! اگه بتونی از زیر شمشیرش به سلامت رد بشی، آدم خوبی هستی». دخترک با ترس و دلهره‌ای عجیب از امام غایب، آن‌جا را ترک کرد و با خود گفت: «اصلاً نیا! تو همه رو می‌کشی!...».

شب شد. خوابش نمی‌برد اصلاً... در خواب دید: بلندترین نردبان را با خودش برده است بر بالای بلندترین کوه و از نردبان بالا رفته است. به طبقه‌ی اول آسمان رسید. با خودش گفت: «این‌جا خانه‌ی خداست. حتماً امام غایب رو آورده پیش خودش». داشت دنبال امام غایب می‌گشت که ناگهان آموزگار صدایش کرد: «دختر! خوابت برده؟ کو کتاب دینیت؟ یادت رفته بیاری؟! بلند شو بینم! بیا بیرون! مگه خانه‌ی عمّه است که هر طور دلت می‌خواد میای؟ چرا خوابیده بودی؟! ها!» دختر گفت: «نه، ببخشین نمی‌خواستم بخوابم. نخوابیده بودم...». آموزگار از بچه‌ها سؤال کرد: «درس امروز چی بود؟». همه گفتند: «داستان زندگی دوازده امام...». از دخترک سؤال کرد: «اگه خواب نبود، بگو چی گفتی؟». او با ترس به ترکه‌ای که در دست آموزگار بود، نگاه می‌کرد و امامان اهل بیت را نام می‌برد و کمی درباره‌شان حرف می‌زد. تا رسید به چهارمین امام. «خدا! بابام چی گفت؟ امام زین العابدین. عمو صفر هم اسم پسرش رو زین العابدین گذاشته بود...». آموزگار داد زد: «بسه. چقدر فکر می‌کنی! امام سجاد که در کربلا بیمار بود. کافیه بقیه‌اش رو بگو و گرنه، ای تنبل می‌زنم به پیشانیت تا دیگه خوابت نبره!». دخترک با ترس و لرز ادامه داد و رسید به امام هشتم: «او مشرده... مادر بزرگم رفته زیارت... نخود و کشمش آورده... کاشکی انگشتر می‌آورد...!» آخر دختر نمی‌دانست باید چه بگوید. آموزگار داد زد: «این که فکر کردن نداره. امام غریب نشنیده‌ای؟ چون در وطنش نبود، می‌گویند امام غریب...». دخترک ادامه داد و رسید به دوازدهمین امام. با خودش گفت: «نمی‌گم، فکر کنم بابام و پدر بزرگم سواد درستی نداشتن و نمیدونستن...». با ترس گفت: «یاد ندارم». این بار آموزگار از جایش بلند شد و گفت: «دستتو بگیر بالا. وقتی چند ترکه بخوری، تا هستی یادت نمیره که امام دوازدهمی غایب شده». دخترک بینوا با کتک جواب ناقص سؤالاتش را شنید. او دیگر تا یاد ترکه‌ی آموزگار می‌افتاد، از امام غایب فراموشش می‌شد. همیشه از پدرش سؤال می‌کرد و او می‌گفت: «می‌خوای از پهلوانی امام علی بگم؟ می‌خوای از امام حسین بگم؟». آری هر چه شنیده بود از فرق شکافته‌ی امام علی و از جگر پاره‌ی امام حسن و از بیماری امام بیمار و از انگور خوردن امام رضا و از زخم‌های پیکر امام حسین بود و بس! هیچ کس از راه و آرمان این امامان چیزی برایش نگفته بود و برایش توضیح نداده بود که آن‌ها دقیقاً می‌خواستند چه کار کنند و چرا به هدفشان نرسیدند و چه موانعی بر سر راهشان بود...

مدتی بعد، در روزی از روزها مادرش کیفی که از کیسه برایش می‌دوخت، تمام کرد و به او داد. او آن روز خندان و خوشحال بود به خاطر کیف. آن روز از مادر سؤالی کرد: «مادر! چرا هر روز صبح کوچه را جارو می‌کنی؟!». مادر در جوابش گفت: «می‌گن هر کی در حیاطشو ۴۰ روز جارو کنه، خضر نبی یا امام مهدی میاد...». گفتیم: «امام مهدی کیه؟». او در جواب گفت: «همون که خدا غایبش کرده. روزی که بیاد، همه‌ی بدا رو میکشه!» دخترک بیچاره با سؤال خودش باز غمگین شد. او در

راه مدرسه گوشه‌ای نشست به گریه کردن. خسته شده بود. «امام چرا غایبه؟ امام که خوبه، چرا همه را می‌کشه؟ اگه من بچه‌ی بدی باشم، بابام منو میکشه؟! نه کمکم می‌کنه. بابام اون روز می‌گفت: امام، بعد خدا از همه بیشتر میدونه. خیلی مهربونه. میاد به ما کمک می‌کنه، ما رو نمی‌کشه». او شروع کرد به گریه. «امام غایب بیا! ما رو کمک کن. پسر اوستا جعفر مریضه، بیا که میرزا بچه‌هاش نون ندارن بخورن، بیا دوستم دفتر و قلم نداره، براش بیار... نه. اینا مهم نیست. خودت بیا بینم کی هستی. درست تو رو نمیشناسم ای امام غائب!». در همین حین، صدای دلنشین مرد پیری را شنید. «دخترم گریه نکن». تکه نانی به دست دخترک داد و او را تا جلوی مدرسه‌اش برد و سپس کاغذی داد به دستش و گفت: «دخترم! امام شما منتظر شماست. این نامه‌ای برای پدر توست. آن را به پدرت بده تا اگر خواست برای تو هم بخواند». دخترک، ظهر خوشحال به خانه برگشت و کاغذ را به بابا داد. بابا کاغذ را برای دخترک خواند. نامه برای بابا بود و دختر خیلی از آن سر در نیاورد. دوباره از بابا سؤال کرد. او در جواب دخترش گفت: «ببین دخترم! هر روز مادرت در حیاطو جارو میکنه که اگه آقا اومد تمیز باشه، ما هم باید طبق این نامه که آوردی، خودمون رو آماده کنیم». دخترک خوشحال شد. «الان می‌رم دست و صورتمو می‌شورم، لباسای قشنگمو می‌پوشم، تا وقتی امام اومد برم به استقبالشون». پدر در جواب گفت: «دخترم! این‌جا در این کاغذ نوشته آقای خراسانی آمده و داره مردم رو برای یاری امام مهدی جمع میکنه. با او همراه شین تا شما رو بیره پیش امامتان. امام شما به خواست خودش و خواست خدا غایب نشده، بلکه از ترس آدم‌های بد پنهان شده تا وقتی یارانی پیدا شوند که از او حمایت و حفاظت کنن». دخترک لباس بر تن کرد و از آن روز راهی سفری معنوی شد...

سال‌ها از این ماجرا گذشت و او در تمام این سال‌ها به هر کس که رسید از او پرسید: «شما منصور خراسانی را ندیدی؟». هیچ کس جواب درستی نداد. روزی یادگاری‌های مادرش از جمله آن کیف کیسه‌ای را برد و فروخت و با پولش یک گوشی تلفن همراه خرید. مشغول اینترنت بود که در صفحه‌ای نام «علامه منصور هاشمی خراسانی» را دید و متنی که درباره‌ی او نوشته شده بود را خواند. تعجب کرد و به فکر فرو رفت. هنوز آن نامه‌ی کوتاهی که در کاغذی کوچک نوشته شده بود را نگاه داشته بود. آن کاغذ را درآورد. هر دو اسم، یکسان بود. و هر دو درباره‌ی مهدی و زمینه‌سازی برای او سخن می‌گفتند. نگاهی به خود کرد. دیگر پدر خدایامرزش نیست. سنش هم بالاتر رفته است. احساس کرد سال‌های زیادی را از دست داده است و حالا باید جبران کند. با امیدواری از جایش بلند شد. گفت باید دروس دینی را بخوانم تا از تقلید بی‌نیاز شوم و حقیقت‌ها را بدانم، ولی هر کجا رفت او را ثبت نام نکردند. گفتند: «سنت زیاد است. از تو گذشته است! نمی‌توانی». با غصه دم در مدرسه‌ای نشسته بود. معلمی از همان مدرسه بیرون آمد و او را صدا کرد: «می‌خوای به خودت کمک کنی؟ بله، اگه می‌خوای به خودت

کمک کنی، باید بری در نهضت مقدس «بازگشت به اسلام» ثبت نام کنی. آدرسش را بگیر». آن معلّم در کاغذ کوچکی برایش نوشت: www.alkhorasani.com ...

مدتی بعد آن دختر که حالا زنی میان سال شده بود، به هر کس که می‌رسید می‌گفت: «من مدتی است دارم میرم کلاس‌های این نهضت. من در این کلاس‌ها بود که فهمیدم مولای ما غایب نبوده، بلکه در واقع من گم شده بودم. هنوز مولایم را ندیده‌ام، اما این آقای بزرگوار، یعنی معلّم ما منصور هاشمی خراسانی، توی کتاب گران قدرش «بازگشت به اسلام» تمام سؤال‌هایم را جواب داده. خیلی خوبه. خیلی کامله. تمام سرگردانی‌هام تو این سال‌ها پاسخ داده شد. شما هم بیایید با آقای خراسانی همراه شویم؛ چون داره بهترین کار دنیا رو انجام میده: زمینه‌سازی برای ظهور اماممون. فکر می‌کنم وقتی کتابو تموم کنیم، امتحان می‌گیرن. هر کی قبول میشه، می‌تونه سوار کشتی نجات بشه. بعد هنگام طلوع خورشید، با کاروان خورشید میره و مولا را زیارت می‌کنه. دوباره می‌گم تا اشتباه سوار نشی. این کشتی، ناوخدایی داره که اسمش هست علامه منصور هاشمی خراسانی».

بیایید با نگاهی به گذشته، به آینده بنگریم...

